



فرشته نوبخت

فاصله

داستان کوتاه

از میان در چوبی قهوه‌ای رنگ کوتاهی، پیرمردی چتر به دست با
پسر بچه‌ای ده ساله بیرون می‌آید. پیرمرد نگاهی به آسمان
می‌اندازد، بعد چترش را باز می‌کند و کاسه‌ی سیاه آن را به طرف
سر و صورت پسرک می‌گیرد تا خیس نشود.
باران نم نم می‌بارد. از ناودان باریک و کج و کوله‌ی چند خانه، آبی
گل‌آلود روی زمین فرو می‌ریزد و به میان جوی باریک وسط کوچه راه
باز می‌کند.

کوچه خلوت و ساکت است، زیر هره‌ی شیروانی یک خانه چند کفتر چاهی خاکستری پناه گرفته‌اند. و از روی دیوارهای سیمانی شوره بسته‌ی خانه‌ها بوی نم و نا حس می‌شود.

پیرمرد و پسرک، به طرفِ انتهای کوچه حرکت می‌کنند، پسرچه درشت است و در حالی‌که هیچ توجهی به پیرمرد ندارد، با قدم‌هایی نامنظم کنار او راه می‌رود.

لباس‌ها و موهای پیرمرد خیلی زود بر اثر شدت باران و چتری که کاملاً روی سرش را نپوشانده‌است، خیس و مرطوب می‌شود. در دست‌های پیرمرد، کوله‌پشتی بزرگی دیده می‌شود که به نظر سنگین می‌رسد. پسرچه سرش را بالا می‌آورد، به صورت چروکیده و بزرگ او که ریشی سفید و چند روزه روی آن است، نگاه می‌کند و می‌گوید: «تو از عقب راه بیا.» پیرمرد هیچ نمی‌گوید، اما قدم‌هایش را آهسته‌تر برمی‌دارد و دستش را کمی بیشتر دراز می‌کند تا چتر هم‌چنان روی سر پسرچه باشد.

به انتهای کوچه می‌رسند و می‌خواهند از عرض خیابان عبور کنند. نیشان آبی رنگی با سرعت از مقابلشان می‌گذرد. پیرمرد می‌خواهد دست‌های پسرک را بگیرد، اما او دستش را پس می‌کشد و بعجله از عرض خیابان رد می‌شود. پیرمرد پا تند می‌کند تا از او عقب نماند، و در همان حال‌هم با صدایی نامفهوم و کلماتی گنگ، چیزی می‌گوید که پسرک نشنیده می‌گیرد. بعد باز دستش را دراز می‌کند و با فاصله‌ی یک قدم از پشت پسرچه چتر را روی سرش نگه می‌دارد.

شدت باران فروکاسته و آب نازک و کدری در جوی آب کنار خیابان جاری شده‌است.

پسرک وارد کوچه‌ی باریک دبستان می‌شود و پیرمرد را با چتری که زیر آن خالی مانده، پشت سرش جا می‌گذارد.

چند پسر بچه دیگر با سر و گردنی شال و کلاه‌پیچ و صورت‌هایی گل‌انداخته و لب‌هایی خندان، به طرف آنها می‌آیند، به دیدن‌شان لب‌خندِ کمرنگی روی لب‌های پیرمرد که دیگر به نفس نفس افتاده، ظاهر می‌شود، آنها سلام می‌کنند. بعد پسرک کوله پشتی‌اش را از پیرمرد می‌گیرد و بی‌آنکه به صورتش نگاه بکند یا چیزی بگوید، به طرف‌شان می‌رود و پشتِ يك لته‌ي نیمه‌باز در مدرسه ناپدید می‌شود.

پیرمرد قدری همان‌جا می‌ایستد و به در حیات مدرسه چشم می‌دوزد. دستش را با آن چتر سیاه بزرگ، همان‌طور که روی سر پسرک گرفته بود، با فاصله از خود طوری نگه می‌دارد که کاسه‌ي چتر به طرفِ زمین متمایل است. انگار فراموش کرده که پسرک رفته‌است. بچه‌ها بعضی تند و فرز و بعضی خواب‌آلود و کاهل از در مدرسه می‌گذرند و به درون می‌روند.

پسرک ریزنقشی با مردی جوان، سوار بر ترك موتور سرمی‌رسند. مرد پایش را روی زمین می‌گذارد، دست‌هایش درون دستکش‌های چرمی قهوه‌ای، همان‌طور روی پدال‌های گاز و ترمز موتور مانده. پسر بچه پیاده می‌شود و روی نوک پنجه می‌ایستد و مرد هم کمی سرش را خم می‌کند و هم‌دیگر را می‌بوسند. بعد پسر بچه می‌گوید: «خدا حافظ بابایی.» و جوری به درون حیات مدرسه می‌دود که به نظر می‌رسد، سنگینی کوله‌پشتی باعث زمین خوردنش خواهد شد. مرد جوان پایش را از روی زمین برمی‌دارد و از جلوی پیرمرد می‌گذرد.

در همان‌حال، مرد چاقی که دست پسرکوچکی را گرفته، به پیرمرد تنه‌ي محکمی می‌زند و بی‌آنکه عذرخواهی بکند، بچه را به طرف در مدرسه هدایت می‌کند، بعد بعجله دستی به سرش می‌کشد و هنوز پسرک چند قدمی به درون نرفته که مرد هم از همان‌طرف که

آمده بود، برمي گردد. و در حالي که دست هايش را درون کت جیر زردرنگش فروبرده، نگاهی به پیرمرد و چترش مي اندازد و مي گذرد. پیرمرد متوجه مي شود که باران کاملاً بند آمده است. چترش را مي بندد و حلقه ي آن را دور مچ دستش مي اندازد. بعد نگاهی به آسمان مي کند، مي خواهد ببیند که آیا باز هم باران خواهد آمد؟ به طرف ابتدای کوچه ي باریک دبستان برمي گردد و از عرض خیابان رد مي شود، صدای نرمه آبی که در جوی روان است را مي شنود و از مرد دست فروشی که سر کوچه بساط کرده، یک پاکت سیگار اشنو و یک قوطی کبریت مي خرد و وارد کوچه ي خلوت مي شود، و در حالي که سیگار اشنوش را مي گیراند، به در چوبی قهوه ای کوتاه کنار ناودان باریک، که آبی نازک و کدر از آن بیرون مي ریزد، خیره مي شود.

تهران – آذر 1387

www.mara165.blogfa.com